

پریرا روایت می‌کند

آنتونیو تابوکی

بهزاد کشمیری‌پور

۱

پریرا روایت می‌کند که در یک روز تابستانی با او آشنا شده است. یک روز آفتابی بسیار زیبای تابستانی که نسیم ملایمی نیز می‌وزیده و لیسبون می‌درخشیده. پریرا ظاهراً، بلا تکلیف، در دفترش نشسته بوده و نمی‌دانسته چکار باید کند، مدیر مسئول مرخصی بوده و از آنجا که تازگی لیسبوا Lisboa صاحب صفحه‌ی فرهنگی شده بوده و مسئولیت آن را بر عهده‌ی او گذاشته بودند می‌بایست مطلبی برای آن تهیه می‌کرد. و او، پریرا، به مرگ فکر می‌کرد. در این روز زیبای تابستانی، به رغم نسیمی که از جانب اقیانوس اطلس می‌وزید و سرشاخه‌ی درختان را نوازش می‌کرد، به رغم آفتاب درخشان و شهر که پشت پنجره برق می‌زد، و آن رنگ آبی، آبی‌ای که، پریرا روایت می‌کند، تا به آن زمان مانند‌ش دیده نشده و چنان شفاف بوده که تقریباً چشم را می‌زده، به رغم همه‌ی اینها شروع کرد به مرگ فکر کردن. درباره‌ی چرایش، پریرا، میل ندارد چیزی بگوید. شاید چون پدرش، آن زمان که او هنوز بچه بوده، موسسه‌ی کفن و دفنی داشته به نام لا دولوروزه La Dolorosa ی پریرا، شاید چون زنش چند سالی پیش در اثر بیماری سل فوت کرده بود، شاید چون چاق بود و بیماری قلبی داشت و فشار خونسش نیز بالا بود و شاید چون پزشک به او گفته بود اگر همین طور ادامه دهد دیگر عمر چندانی برایش نمی‌ماند. به هر حال پریرا روایت می‌کند که به مرگ فکر می‌کرده و اتفاقی، کاملاً اتفاقی، مجله‌ی او را ورق می‌زده. مجله‌ی ادبی بود که بخشی از آن نیز به فلسفه اختصاص داشت. شاید مجله‌ی آوانگارد بوده، این را پریرا کاملاً مطمئن نیست، اما اطمینان دارد که مجله تعداد زیادی همکار کاتولیک داشت. پریرا کاتولیک بود، یا لاقلاً در آن لحظه خودش را کاتولیک احساس می‌کرد، کاتولیکی مومن، گرچه به یک چیز، به رستاخیز جسم، نمی‌توانست معتقد باشد. البته به رستاخیز روح چرا، مسلم است، بالاخره او مطمئن بود که مالک روحی می‌باشد؛ اما برای این همه گوشت، برای تمامی این چربی

که جانش را دربرگرفته رستاخیزی در کار نخواهد بود. پریرا از خود می پرسید، تازه که چه بشود؟ این پی ها که هر روز وبال گردن من اند، این عرقریزان، این نفس تنگی موقع بالا رفتن از پله ها، اینها دوباره برخیزند که چه بشود؟ نه، پریرا می توانست در آن دنیا، در جاودانگی، از همه ی اینها چشم بپوشد. او نمی خواست به رستاخیز جسم معتقد باشد. باری، از آنجا که بی حوصله بود، با بی تفاوتی مجله را ورق می زد تا مقاله ای به چشمش خورد که در آن نوشته شده بود: «از میان تزه های دکترایی که طی ماه گذشته در دانشگاه لیسبون ارایه و مورد بحث و بررسی قرار گرفته اند، تاملاتی درباره ی مرگ را در اینجا منتشر می کنیم. نویسنده فرانسسکو مونتیرو روسی Francesco Monteiro Rossi نام دارد که دوره ی دکترای خود را با درجه ی ممتاز در رشته ی فلسفه به پایان رسانده و این مقاله بخشی از پایان نامه ی اوست، چه بسا که در آینده به همکاریش با ما ادامه دهد.»

پریرا روایت می کند که مقاله را، که عنوانی هم نداشته، سرسری خوانده، بعد بی اختیار دوباره از اول شروع کرده و تکه ای از آن را حتا رونویسی کرده است. پریرا قادر به توضیح چرایی این کار نیست. شاید چون از دست این مجله ی آوانگارد کاتولیکی عصبانی شده بوده، شاید چون در آن روز، گرچه خود کاتولیک مومنی بود، دیگر دل و دماغ آوانگاردیسم و کاتولیسم را نداشته، و یا شاید به این دلیل که در آن لحظه، در آن تابستان درخشان لیسبون، از آن پیکر عظیم که می آزدش و از ایده ی رستاخیز جسم حالش به هم خورده بود، به هر حال، شاید هم مقاله را رونویسی کرده تا بتواند مجله را توی سطل زباله بیندازد.

او روایت می کند که همه را ننوشته، بلکه فقط، ثابت هم می تواند کند، همین چند سطر را رونویسی کرده: «آن ارتباطی که معنای حضور ما در جهان را به ظرافت و شمول تمام مشخص می کند، همانا ارتباط حیات و مرگ است. چرا که محدود بودن هستی توسط مرگ، برای درک و ارزشگذاری زندگی تعیین کننده می باشد.» بعد کتاب راهنمای تلفن را برداشت و با خود گفت: روسی، عجب اسم غریبی، یک روسی بیشتر توی دفتر تلفن نمی تواند وجود داشته باشد. او روایت می کند که شماره ای گرفته، شماره را هم خوب به یاد دارد، و از آن طرف خط صدایی شنیده که گفته: الو. پریرا گفت، الو، من از دفتر لیسبوا صحبت می کنم. صدا گفت: بله؟ او گفت: بله، لیسبوا یک روزنامه ی لیسبونی است که چند ماه پیش تاسیس شده، نمی دانم معرف حضورتان هست یا نه، ما غیر سیاسی و مستقل هستیم، اما به روح اعتقاد داریم، منظورم این است که تمایلات کاتولیکی داریم، من می خواستم با آقای مونتیرو روسی صحبت کنم. پریرا روایت می کند که آن طرف خط لحظه ای سکوتی طولانی برقرار شده و پس از آن، صاحب صدا گفته که مونتیرو روسی است و چندان هم در فکر روح نیست. پریرا روایت می کند که چند ثانیه ای مکث کرده، چرا که به نظرش غریب آمده بود که کسی که تاملاتی چنین عمیق درباره ی مرگ کرده باشد به روح فکر نکند. بعد فکر کرد که سوء تفاهمی پیش آمده است، و در همان لحظه دوباره رستاخیز جسم، که در ذهنش حک شده بود، به خاطرش خطور کرد و گفت که مقاله ای از روسی درباره ی مرگ خوانده

و بعد ادامه داد که او، پریرا، خودش هم، اگر منظور روسی از گفته اش همین بوده باشد، به رستاخیز جسم اعتقادی ندارد. او روایت می کند که، خلاصه، هول شده و از این موضوع عصبانی بوده، و پیش از هر چیز از دست خودش عصبانی بوده که خطر کرده و به غریبه ای تلفن کرده و با او درباره ی موضوعی چنین حساس، اگر نخواهیم بگوییم خصوصی، مثل روح و رستاخیز جسم صحبت کرده است. پریرا روایت می کند که از کرده ی خود پشیمان شده. و تقریباً نزدیک بوده گوشی را بگذارد، اما بعد، بالاخره به طریقی، توان پیدا می کند که صحبت را ادامه دهد، و می گوید که اسمش پریرا است، دکتر پریرا، که مسئولیت بخش فرهنگی لیسبوا را بر عهده دارد، و لیسوا البته در حال حاضر فقط یک روزنامه ی عصر است، و در یک کلام، روزنامه ای که با روزنامه های دیگر توان رقابت ندارد، اما او اطمینان دارد که دیر یا زود جا خواهد افتاد، و این که البته لیسوا در حال حاضر عمدتاً اخبار اجتماعی را درج می کند اما گردانندگانش اخیراً تصمیم گرفته اند که یک صفحه ی فرهنگی به آن اضافه کنند که شنبه ها منتشر شود، و این که هیئت تحریریه هنوز کامل نیست و به همین دلیل به همکار نیاز دارند، به روزنامه نگار که بتواند یک سلسله مقالات را سروسامان دهد.

پریرا روایت می کند که آقای مونتیرو روسی دفعتاً دچار لکنت شده و گفته که به دفتر روزنامه خواهد آمد، و اضافه کرده که تمایل به کار نیز دارد، هر نوع کاری، چون، حالا که دانشگاه را تمام کرده مجبور است خرجش را خودش در بیاورد، و راستش، واقعاً محتاج کار است، اما پریرا، به اندازه ی کافی محتاط بود که به او بگوید: ترجیحاً نه توی دفتر روزنامه، اجالتاً نه، شاید بتوانیم بیرون، در شهر یکدیگر را ببینیم، بهتر است جایی قرار بگذاریم. او روایت می کند، اینها را گفته چون نمی خواسته غریبه ای را به اتاق کوچک محقری در خیابان رودریگو د فونزکه Rodrigo da Fonseca بکشاند که در آن پنکه ی زوار در رفته ای وزوز می کرده و همیشه به خاطر زن بد جنس سرایدار خانه که همه را با سوءظن ورنانداز می کرد و کار دیگری جز سرخ کردن نداشت، بوی سرخ کردنی می داده. و از این گذشته نمی خواسته این غریبه متوجه شود که تحریریه بخش فرهنگی لیسوا فقط از یک نفر، از پریرا، تشکیل می شود، از یک نفر که توی این پستو، کلافه از گرما، عرق می ریزد. و پریرا روایت می کند که عاقبت از او پرسیده که آیا می توانند یکدیگر را در شهر ملاقات کنند و او، مونتیرو روسی، به او گفته: امروز غروب در میدان آلگربا Alegria جشنی برپاست همراه با آواز و گیتار، من هم دعوت شده ام که تصنیفی ناپلی بخوانم، می دانید، من نیمه ایتالیایی هستم اما زبان اهالی ناپل را بلد نیستم، به هر حال صاحب کافه، بیرون، میزی برای من رزرو کرده، روی میز من کارت کوچکی است که رویش نوشته شده مونتیرو روسی، نظرتان چیست آنجا همدیگر را ببینیم؟ پریرا هم آن طور که روایت می کند می پذیرد، گوشی را می گذارد و عرقش را خشک می کند، بعد فکر بکری به کله اش زد، فکر این که مقاله ی مختصری به عنوان «سالگرد» سرقلم برود، و قصد کرد که آن را در همان شنبه ای که می آمد منتشر کند، و تقریباً بی اراده، شاید چون به ایتالیا فکر می

کرد، شروع به نوشتن عنوان کرد: «بیست سال پیش لویجی پیراندلو Luigi Pirandello درگذشت.» بعد زیرعنوان را نوشت: «نمایشنامه نویس بزرگ در لیسبون نمایش «من خواب می بینم، شاید هم نه» را بر صحنه آورد.»
پیرا روایت می کند که روز بیست و پنجم ژولای سال هزار و نهصد و سی و هشت بوده، لیسبون می درخشیده و نسیمی از جانب اطلس می وزیده است.

۲

پیرا روایت می کند که در آن بعدازظهر هوا خراب شده است. یک باره نسیم اطلس لایه ای مه غلیظ از جانب اقیانوس همراه آورد و چون دیواری برافراشت و شهر چنان بود که انگار در دستمالی خیس و داغ پیچیده باشندش. پیرا پیش از ترک دفتر به دماسنجی که با پول خود خریده و پشت در آویخته بود، نگاهی انداخت. دماسنج سی و هشت درجه ی سانتیگراد را نشان می داد. پیرا پنکه را خاموش کرد و توی راه پله به زن سرایدار برخورد که گفت: خداحافظ دکتر پیرا. و یک بار دیگر نزدیک در خروجی هوای سنگینی را داخل ریه ها کشید که به بوی سرخ کردنی آغشته بود، و سرانجام به بیرون قدم گذاشت. جلوی ساختمان بازار محله قرار داشت، و «گارد جمهوری ملی» Gurda Nacional Republicana دو ماشین پلیس آنجا به نگرانی گذاشته بود. پیرا می دانست که بازار شلوغ و ناآرام است؛ روز قبل پلیس در آلن تژو Alentejo یکی از گاریچیها را، که برای بازار جنس می برده و از سوسیالیستها بوده، با تیر زده بود. برای همین افراد «گارد جمهوری ملی» جلوی دروازه های بازار قرار گرفته بودند. اما لسبوا، یا درست تر، جانشین مدیر مسئول، جرات نکرده بود خبرش را در روزنامه انتشار دهد. بالاخره مدیر مسئول مرخصی بود و در بوساکو Bucaco از هوای خنک و چشمه های آب معدنی لذت می برده، و تازه کی جرات داشت گزارش دهد که یک گاریچی سوسیالیست را روی گاری اش آتش و لاش کرده اند و تمام هندوانه هایش از پشنگه های خون پر بوده؟ هیچ کس، چرا که تمام کشور در سکوت فرو رفته بود، و جز سکوت کاری نمی شد کرد، و به همین دلیل مردم گشته می شدند و پلیس بیشتر و بیشتر نقش صاحبان قدرت را بازی می کرد. پیرا دوباره به فکر مرگ افتاد و تمام تنش به عرق نشست. فکر کرد: این شهر بوی مرگ می دهد، تمام اروپا از بوی مرگ متعفن

است.

خودش را به کافه‌ی اُرکیدیا Orquidea رساند، که همان حوالی، نزدیک قصابی یهودیها، بود. پشت میزی وسط کافه، جایی که لااقل پنکه‌ای بود، نشست، بیرون گرما آدم را کلافه می‌کرد. لیمونادی سفارش داد، به دستشویی رفت، دست و صورتی شست، آمد نشست سیگار برگی سفارش داد و روزنامه‌ی عصری که انتخابش را هم به عهده‌ی پیشخدمت گذاشت. او هم، عدل، لیسبوا را برایش آورد. امروز نمونه‌های حروف چینی را ندیده بود، به همین دلیل آن را جوری ورق زد انگار که روزنامه‌ی نا‌آشنایی بوده باشد. در صفحه‌ی اول تیترا زده بودند: «امروز در نیویورک مجلل‌ترین کشتی شخصی جهان به آب انداخته شد.» پیرا مدت مدیدی به عنوانها خیره ماند، بعد عکس را نگاه کرد. در عکس جمعی دیده می‌شدند، با کلاه حصیری و تک پیرهن، که بطری شامپاین را باز می‌کردند. پیرا روایت می‌کند که عرقریزانش شروع شده، و از نو به فکر رستاخیز جسم افتاده. فکر کرد یعنی چه؟ یعنی من وقتی دوباره زنده شوم مصاحب این جماعت کلاه حصیری خواهم بود؟ او واقعاً خود را با این جمع کشتی‌سوار در بندری در جاودانگی مجسم کرد، بندری که جزییاتش چندان مشخص نبود. و جاودانگی در نظرش جایی غیرقابل تحمل آمد، مکانی پوشیده از لایه‌ای هوای شرجی با جماعتی که انگلیسی حرف می‌زنند، به سلامتی هم می‌نوشتند و در آن حال صدای او! او! شان به هوا بلند است. پیرا لیموناد دیگری سفارش داد. با خود فکر کرد که به خانه برود و دوش آب سردی بگیرد و یا ترجیحاً سری به دوست کشیش‌اش، دون آنتونیوی Don Antonio کلیسای مرشش Mercedes بزند که چند سال پیش که زنش فوت کرد برای اعتراف نزدش رفته بود و ماهی یک بار به دیدارش می‌رفت، ترجیح داد سراغ دون آنتونیو برود و فکر کرد که چه بسا حالش بهتر شود. و همین کار را کرد. پیرا روایت می‌کند که این بار فراموش کرده پولش را بپردازد. با تومائینه، یا بهتر، بدون فکر کردن بلند شد و همین طور راه را گرفت و بیرون زد و کلاه و روزنامه‌اش را هم روی میز جا گذاشت. شاید چون در این گرما حال کلاه بر سر گذاشتن را نداشت و یا شاید چون عادت داشت وسایلش را جا بگذارد.

پیرا روایت می‌کند که پدر آنتونیو بی حال بوده، دور چشمانش حلقه‌هایی افتاده بوده که تا روی کونه‌ها می‌رسیده و چهره‌اش حالت بی رمق کسی را داشته که بی خوابی کشیده باشد. پیرا از اوضاع و احوال پرسد و او جواب داد: که این طور، یعنی خبر نداری، یکی را در آلن تزو، روی گاریش کشته اند، اینجا توی شهر و جاهای دیگر اعتصاب است، تو دیگر مال کجایی، تو، تویی که یعنی تو روزنامه کار می‌کنی، بین پیرا، یک خورده دور و برت را نگاه کن.

پیرا روایت می‌کند که این گفتگوی ساده و آن طور که با او حداحافظی شد، او را پریشان و آشفته کرده. از خودش پرسید: من توی کدام دنیا زندگی می‌کنم؟ و این فکر غریب به سرش زد که شاید اصلاً زنده نباشد، شاید اصلاً چیزی شبیه مرده باشد. به زبان دیگر: کار دیگری جز به مرگ اندیشیدن انجام

نمی‌داد. اندیشیدن به رستاخیز جسم که به آن باور نداشت و مهملائی از همین دست. گذران او تلاشی برای ادامه‌ی حیات بود، توهمی از زندگی. او روایت می‌کند که احساس بی‌رمقی می‌کرده. اینقدر میسرش شد که خود را به ایستگاه تراموا برساند و سوار یکی از آنها بشود که مقصدش تریرو دو پاسو Terreiro de paco بود. در راه از پنجره می‌دید که چه طور لیسبون‌اش آرام از کنار او می‌گذرد. خیابان لیبرداده Liberdade را با ساختمانهای زیبایش و بعد میدان روسیو Rossio را که همچنان به سبک انگلیسی نگهداری شده بود تماشا کرد؛ در تریرو دو پاسو سوار تراموای دیگری شد که به سوی قلعه‌ی کوچکی بالا می‌رفت. آن بالا نزدیک کلیسا پیاده شد، خانه‌اش همان حوالی در خیابان سوداده Saudade قرار داشت. با مشقت سربالایی خیابانی را که به خانه‌اش می‌رسید طی کرد. از آنجا که حوصله نداشت دنبال کلید در بگردد، زن سرایدار را صدا زد که در عین حال خدمتکارش نیز بود، و زن در را به رویش باز کرد. سرایدار گفت: دکتر پیرا، برای شامتان کباب درست کرده‌ام. پیرا تشکر کرد و به کندی پله‌ها را بالا رفت و کلید را از زیر پادری، جایی که همیشه قایمش می‌کرد، برداشت و داخل شد. توی حال جلوی قفسه‌ی کتابها که عکس زنش در آن قرار داشت ایستاد. این عکس را خودش، سال هزار و نهصد و بیست و هفت، در سفری به مادرید گرفته بود. در پسزمینه خطوطی از عمارت عظیم ایژکوریال Escorial دیده می‌شد. پیرا گفت: ببخش که کمی دیر کردم.

پیرا روایت می‌کند که از چندی پیش عادت کرده با عکس زنش صحبت کند. برایش شرح می‌داد که در طی روز چه کار کرده، افکارش را با او در میان می‌گذشت و نظرش را جويا می‌شد. به عکس گفت، نمی‌دانم در چه دنیایی زندگی می‌کنم، پدر آنتونیو هم همین را به من گفت. مشکل این جاست که من به هیچ چیز دیگر جز مرک فکر نمی‌کنم. میل مردن دارم؛ انگار که تمام جهان مبدل به مرگ، یا درهم و برهم شده باشد. پیرا، بعد به فرزندى فکر کرد که گیرشان نیامده بود. البته او بچه می‌خواست، اما نمی‌توانست چنین چیزی را از زن نخیف و رنجورش بخواهد که شبهای بسیار بیداری کشیده و زمانی طولانی را در آسایشگاه مسلولین سر کرده بود. و از این بابت غصه می‌خورد. چرا که اگر پسری، پسر بزرگی، می‌داشت، می‌توانست با او پشت میز بنشیند و گپی بزند، و مجبور نبود با این عکسی حرف بزند که در سفری، زمانی آن چنان دور گرفته شده، که حتا به زحمت آن را به خاطر می‌آورد. گفت: خوب، اشکالی ندارد. همیشه همین طور با عکس زنش خداحافظی می‌کرد. بعد به آشپزخانه رفت، پشت میز نشست و سر ماهیتابه‌ی کباب را برداشت. کباب سرد شده بود، اما حوصله‌ی گرم کردنش را نداشت. غذا را همیشه همان طور که زن سرایدار آن را بر جا گذاشته بود، سرد، می‌خورد. غذا را تند خورد، به دستشویی رفت، دستی شست، پیرهن تمیزی به تن کرد، کراوات سیاهی بست، کمی از عطری که هنوز در سال هزار و نهصد و بیست و هفت در مادرید خریده و هنوز در عطردان بود به خود زد. پیرا روایت می‌کند که بعد کت خاکستری رنگی پوشیده و دیگر ساعت نه

شب شده بوده که خانه را به مقصد میدان آلگریا ترک کرده است.

۳

پریرا روایت می کند که به نظر می رسیده شهر در آن شب در دست پلیسها بوده و آنها همه جا دیده می شدند. با تاکسی که به سمت تریرو دو پاسو رفت. زیر همه ی طاق نماها جیپ و پلیسهای مسلح ایستاده بودند. شاید از تظاهرات و تجمع مردم در میدانها وحشت داشتند و به همین دلیل همه ی نقاط حساس شهر را زیر نظر گرفته بودند. دلش می خواست باقی راه را پیاده برود. پزشک قلب به او گفته بود که بدنش به تحرک نیاز دارد. اما او جرات نداشت از جلوی این سربازان وحشتناک بگذرد، و به این ترتیب تراموایی را سوار شد که خیابان فانکوئروس Fanqueiros را پایین می رفت و ایستگاه آخرش میدان فیکوئرا Figueira بود. او روایت می کند که آنجا پیاده شده و دست بر قضا به پلیسها نیز برخورد. این بار دیگر مجبور بود از جلوشان بگذرد، و این ترسی خفیف در او ایجاد کرد. در حین گذر شنید که افسری به سربازان می گفت: حواستان را جمع کنید، خرابکارها همیشه در کمین هستند. به نفعتان است که چشمهاتان را باز نگه دارید. پریرا، انگار که مخاطب این اندرز او بوده، نگاهی به اطرافش انداخت اما ضرورتی برای زیادی باز نگهداشتن چشمانش احساس نکرد. خیابان لیبرداده خلوت بود، دکه ی بستنی فروشی باز بود و دور میزها عده ای نشسته بودند و از هوای خنک لذت می بردند. او روایت می کند که هنگامی که آرام از وسط سربالایی قدم زنان می رفته صدای موسیقی به گوشش خورده. موسیقی لطیف و حزن انگیزی بود، نغمه ی گیتاری از منطقه ی کویمبره، و ترکیب این موسیقی با حضور پلیس در نظرش غریب آمد. فکر کرد صدا از جانب میدان آلگریا می آید. در واقع همین طور هم بود، چون هرچه نزدیکتر می شد موسیقی بلندتر به گوش می رسید.

پریرا روایت می کند که میدان به مکانی در شهری اشغال شده شباهتی نداشته، چرا که نه تنها پلیسی آنجا ندیده، بلکه تنها ناطوری هم که به چشمش خورده روی نیمکتی چرت می زده و به نظر مست می آمده است. میدان با کاغذهای رنگی تزیین شده بود و لامپهای زرد و سبز به سیمهایی که از پنجره های یک طرف به طرف دیگر کشیده بودند آویخته بود. چند میز کوچک در هوای آزاد

چیده شده بود و چند زوج می رقصیدند. بعد پارچه‌ی بزرگی دید که میان دو درخت کشیده بودند و روی آن با حروف خیلی درشت نوشته شده بود: به افتخار فرانسیسکو فرانکو. و زیر آن با حروف کوچک: به افتخار سربازان پرتغالی در اسپانیا.

پریرا روایت می کند که تازه در آن لحظه بوده که متوجه شده که جشن متعلق به اعضای حزب سالازار بوده و به همین دلیل ضرورتی نداشته که نیروهای پلیس از آنجا محافظت کنند. و تازه آن زمان متوجه شد که بسیاری پیرهنی سبز بر تن و دستمالی بر گردن دارند. وحشتزده سرجا خشکش زد و در یک لمحہ، توامان چیزهای متفاوتی از فکرش گذشت. فکر کرد شاید مونتیرو روسی هم یکی از همینها باشد، و به گاریچس آلن تزویی فکر کرد که هندوانه‌هایش را به خورش آغشته بودند. فکر کرد اگر پدر آنتونیو اینجا ببیندش چه خواهد گفت. به همه‌ی اینها فکر کرد و روی نیمکتی نشست که ناطور رویش چرت می زد، و تسلیم افکارش شد، بهتر گفته شده باشد، فکرش را به موسیقی سپرد که به رغم همه‌ی اینها، از آن خوشش آمده بود. نوازندگان دو پیرمرد بودند که، با ویلون و گیتار، نغمه‌های دل‌انگیزی از کویمبیره می‌نواختند، که مال زمان جوانی اش بودند، مال آن زمان که دانشجو بود و به آینده‌ای فکر می کرد که به ماجراجویی درخشانی می‌مانست. او هم آن زمان در جشنهای دانشجویی ویلون می‌نواخته. آن زمان ترکه‌ای و چابک و مورد توجه دخترها بود. چه دختران زیبایی که حیرانش بودند. اما او عاشق دخترک نحیف و رنگ پریده‌ای شد که شعر می‌نوشت و اغلب سردرد داشت. بعد به چیزهای دیگری از زندگیش فکر کرد، اما میل ندارد درباره‌ی آنها حرفی بزند، او توضیح می‌دهد که اینها فقط و فقط به خودش مربوط می‌شوند، و به آن غروب و جشنی که بر خلاف خواستش واردش شده بود ارتباطی ندارد. پریرا روایت می‌کند که بعد، جوانی بلند بالا و خوش هیكل، با پیرهنی روشن، را دیده که از سر یکی از میزها برخاسته و میان دو نوازنده‌ی پیر قرار گرفته. بعد، حس کرد دلش لرزید، و کسی چه می‌داند چرا، شاید گمان کرده بود که خودش را در این جوان دوباره به یاد می‌آورد، چون به نظرش آمد که به دوران کویمبیره برگشته، این جوان به نحوی شباهتی به او داشت، البته نه در شکل و شمایلش، بلکه در رفتارش، در چگونگی حرکاتش و در آرایش موهایش. مرد جوان که حلقه‌ای مو روی پیشانی اش افتاده بود شروع به خواندن تصنیفی ایتالیایی کرد: O sole mio. البته پریرا کلماتش را نمی‌فهمید، با این همه ترانه‌ای پر صلابت و زنده، زیبا و شفاف بود، که او از آن فقط کلمات «آه آفتاب من» را می‌فهمید. همان هنگام که جوان می‌خواند دوباره نسیم ملایم اطلس وزیدن گرفت. شب خنک بود و همه چیز در نظرش زیبا می‌آمد؛ زندگی تا آن زمانش، که میل ندارد از آن حرفی بزند، و لیسبون و قوس آسمان که بر فراز لامپها دیده می‌شد. پریرا دلتنگی عظیمی احساس کرد که نمی‌خواهد علتش را بگوید. به هر تقدیر متوجه شد که آن روز بعد از ظهر با مرد جوانی که می‌خواند تلفنی گفتگو کرده، و همین که خواندنش تمام شد، پریرا، که کنجکاویش از متانتش بیشتر بود، از روی نیمکت بلند شد به طرف

میز رفت و به مرد جوان گفت: اگر اشتباه نکنم شما باید آقای مونتیرو روسی باشید. مونتیرو روسی که خیز برداشته بود بلند شود، خورد به میز و لیوان آبجویی که جلویش قرار داشت، آبجو ریخت و سر تا پای شلوار قشنگ سفیدش را کثیف کرد. پیرا با لکنت گفت: عذر می‌خواهم از حضورتان. مرد جوان در جواب گفت: بی توجهی از من بود، چنین اتفاقاتی اغلب برایم پیش می‌آید، حدس می‌زنم شما دکتر پیرا از لیسبوا باشید. بفرمایید خواهش می‌کنم، بفرمایید بنشینید. و دستش را به سوی او دراز کرد.

پیرا روایت می‌کند که از نشستن سر آن میز شرمنده شده بوده. در ضمیرش می‌اندیشید که وصله‌ی ناجور است، و غریبه‌ای را در جشنی ناسیونالیستی ملاقات کردن کار نامعقولی است. فکر کرد پدر آنتونیو به هیچ وجه این رفتار او را نمی‌پسندد؛ دلش می‌خواست در آن لحظه دوباره در خانه باشد، با عکس زنش حرف بزند و از او طلب بخشش کند. و همین فکر و خیالها بود که به او جرات داد که پرسش مستقیمی مطرح کند. برای اینکه سر صحبت را باز کرده باشد بدون آنکه زیاد فکر کند پرسید: این جشن جوانان سالازار است، شما هم عضو هستید؟

مونتیرو روسی حلقه‌ی موی روی پیشانی را پس زد و پاسخ داد: من دکتر فلسفه هستم، من به فلسفه و ادبیات علاقه دارم، اما جریانات اینجا چه ربطی به لیسبوا دارد؟ پیرا روایت می‌کند که گفته، خیلی ربط دارد، گفته، بالاخره ما روزنامه‌ای آزاد و مستقل منتشر می‌کنیم و نمی‌خواهیم خود را قاطی سیاست کنیم.

در این میان دو پیرمرد دوباره مشغول نواختن شدند، آنها آهنگهای حزن انگیزشان را کنار گذاشتند و اجرای سرودی فالانژیستی را آغاز کردند. پیرا همان موقع متوجه شد که وارد بازی‌ای شده که باید ادامه‌اش دهد. و عجیب اینکه متوجه شد که قادر به این کار نیز هست. بر اوضاع مسلط بود، بالاخره هرچه باشد او دکتر پیرا از لیسبوا بود و مرد جوانی که روبرویش نشسته بود، چشم به دهان او داشت. گفت: من مقاله‌ی شما را درباره‌ی مرگ خواندم، به نظرم جالب توجه آمد. مونتیرو روسی در جواب گفت: من پایان‌نامه‌ام را درباره‌ی مرگ نوشته‌ام، البته باید بگویم که آن قسمتس که در روزنامه منتشر شد دست پخت خودم نبود، آن را رونویس کردم، به شما اعتراف می‌کنم، بخشی را از فوئرباخ و بخشی را از یک فرانسوی معتقد به روح. حتا پرفسورم هم متوجه نشد، می‌دانید، پرفسورها این قدرها هم که آدم خیال می‌کند حالیشان نیست. پیرا روایت می‌کند که خیلی دودل بوده که چیزی را بپرسد که تمام شب می‌خواسته مطرح کند، اما عاقبت تصمیم‌اش را گرفته، و پیش از آن به پیشخدمت جوانی که پیرهنی سبز بر تن داشته و سر میز آنها آمده بوده نوشیدنی‌ای سفارش داده. به مونتیرو روسی گفت: خیلی ببخشید، اما من اهل مشروب نیستم، فقط یک لیموناد می‌خواهم. و در حینی که لیمونادش را هورت می‌کشید، آرام، انگار که کسی می‌توانست صدایش را بشنود و سانسورش کند، پرسید: اما شما، خیلی می‌ببخشید البته، می‌خواستم بپرسم، آیا شما به مرگ علاقه‌ای دارید؟

پریرا روایت می کند که چنان لبخندی تمام صورت مونتیرو روسی را پوشاند که او خجالت کشیده. مونتیرو روسی با صدای بلند گفت: عجب فرمایشاتی می فرمایید دکتر پریرا، بنده به زندگی علاقمندم. بعد آهسته ادامه داد: ببینید، دکتر پریرا، من دیگر حوصله ی مرگ را ندارم، مادرم که پرتقالی بود و در یک مدرسه ی دولتی درس می داد، دو سال پیش مرد، همین طور، ناغافل، به قول پزشکان بر اثر ابتلا به اتساع شریان افتاد و مرد؛ عجب اصطلاح غریبی، که فقط بگوییم رگی در مغز پاره شده. خلاصه، سال گذشته هم پدرم، که ایتالیایی بود و مهندس کشتی و در بارانداز بندر لیسبون کار می کرد، دفعتهاً درگذشت. پدرم برایم مختصر اثری گذاشت که خیلی زود ته اش بالا آمد. البته من یک مادر بزرگ هم دارم که در ایتالیا زندگی می کند و از دوازده سالگی دیگر او را ندیده ام، حوصله ی رفتن به ایتالیا را هم ندارم، به نظرم اوضاع آنجا به مراتب از اینجا بدتر است، من دیگر حوصله ی مرگ را ندارم، البته دکتر پریرا، خیلی بیخشید اگر من رک و پوست کنده با شما صحبت می کنم، اما واقعاً این سواها چه فایده ای دارد؟

پریرا جرعه ای از لیمونادش را سرکشید، لبها را با پشت دست پاک کرد و گفت: خیلی ساده، برای اینکه گهگاه پیش می آید که آدم مجبور است، توی روزنامه مقاله ای در یادبود و بزرگداشت نویسنده ی مشهوری بنویسد. چنین مقاله ای را هم که نمی شود نشست و در چند دقیقه نوشت. باید آن را از قبل آماده داشت. من دنبال کسی می گردم که از قبل یک سری مقاله در بزرگداشت نویسندگان مشهور این دوران بنویسد. مجسم بفرمایید، فردا، مثلاً موریاک Mauriac افتاد و مرد، آن وقت من چه خاکی باید به سرم کنم؟

پریرا روایت می کند که مونتیرو روسی یک آبجوی دیگر سفارش داده بود. مرد جوان از وقتی که آمده بود، لااقل سه لیوان نوشیده بود، و به نظر پریرا دیگر کمی مست، یا حداقل سنگول شده بود. مونتیرو روسی حلقه ی مویی را که روی پیشانی اش افتاده بود پس زد و گفت: دکتر پریرا، من به چند زبان مسلطم و نویسندگان این عصر را هم می شناسم؛ من دوستدار زندگی ام، اما اگر شما میل دارید از مرگ بنویسم، و اگر دستمزدش را هم، همان طور که امشب برای اجرای این ترانه ی ناپلی پرداختند، می پردازید، من حاضرم، و تا پس فردا برایتان مقاله ای در یادبود گارسیا لورکا می نویسم. نظرتان درباره ی گارسیا لورکا چیست؟ او در واقع پایه گذار مدرنیسم در اسپانیا است، همان طور که پسوا مدرنیسم را در پرتقال پایه گذاشت، ضمناً هنرمندی چند کاره است هم شاعر است، هم اهل موسیقی و نقاشی.

پریرا روایت می کند که گفته است، گارسیا لورکا به نظرش چندان مناسب نیست، اما می شود امتحان کرد، فقط باید خیلی با احتیاط و با حساب و کتاب پیش رفت و نهایتاً به شخص او به عنوان هنرمند پرداخته شود، و از پرداختن به جنبه هایی که در شرایط امروز ممکن است باعث دردسر بشوند پرهیز کرد. اینجا مونتیرو روسی، تا جایی که ممکن بود طبیعی، گفت: ببینید، خیلی می بخشید البته، یک خواهشی دارم؛ من مقاله ی بزرگداشت لورکا را برایتان می نویسم، اما نمی شود

یک چیزی به عنوان پیش پرداخت به من لطف کنید؟ من باید یک شلوار نو بخرم، این که، می بینید، سرتا پا لکه شده، من قرار است فردا با دختر خانمی بیرون بروم که الان می آید دنبالم، با او توی دانشگاه آشنا شدم، یکی از همکلاسیهام است که ارزش خیلی خزشم می آید و می خواهم فردا به سینما مهمانش کنم.

سایت بهزاد کشمیری پور
www.keshmiripour.com